

خاطرات مهاجرت (۱۹)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

سه شنبه 30 مارچ - سال 1997

بعد از شام سوار ماشین شدیم و رفتیم نیویورک. در تمام طول راه من حرف زدم و نوشین گوش داد. او کمتر اتفاق میافتاد که از خودش چیزی بگوید. همیشه کم حرف بود. . . . چه در گذشته و چه حال. . . و حالا من کنجکاوانه میخواستم بفهمم که او در سکوت به چه چیزی فکر میکند. خواهر بزرگم هم همینطور بود. پیوسته با سکوت رمزگونه اش خود را مشغول به کاری میکرد. اما شگفت زده میدیدم که حتی در این سکوت پرکار چگونه با آدمها ارتباط برقرار میکند. مکانیسم ارتباطی، مکانیسم عجیبی است. گاه فقط يك کلمه، يك جمله، يك نگاه، يك لبخند پل ارتباطی را بین دو فرد برقرار کرده است. و ما قدم زدیم.

نوشین گفت: یکی از گروههای کمونیست آمریکایی امشب در دانشگاه برنامه ای دارند. دوست داری برویم؟ گفتم: آره. . .

و خواستم بدانم که يك ایدئولوژی ممنوع در سرزمینی که فقط يك مذهب در آن حاکم است، در سرزمین دیگری که تنوع ایده، اندیشه و مذهب رکن اساسی حکومتش را تشکیل میدهد، چگونه عمل میکند. و بعد ناگهان خاطره ای از گذشته در "بارانداز" الیاکازان یادم آمد. . .

ما زود رسیده بودیم و تا برنامه شروع بشود، در خیابانهای منتهن قدم زدیم. در دانشگاه، دم در هر آسانسوری يك مرد سیاهپوست ایستاده بود منتظر، مثل يك مجسمه غبارگرفته، که مردم سوار آسانسور بشوند و او دکمه را فشار دهد و مردم خارج شوند و گروهی دیگر سوار بشوند و او دکمه را فشار بدهد و آسانسور یا بالا برود یا پایین و او در درون آسانسور با بي حوصلگی خمیازه بکشد و تا سالهای سال در فضایی کم اکسیژن آسانسور دکمه ها را فشار بدهد و آسانسور یا بالا برود یا پایین، تا در ساعت معینی مامور آسانسور عوض بشود و او بیاید بیرون تا در هوای شب قدری نفس بکشد!

مامور آسانسور عوض شد. پیرمردی با موهای سفید و چهره ای غمگین مثل يك آدم ماشینی سیاه رنگ جای او را گرفت. و ما بالا رفتیم. و من وقتی خواستم تجربه ای آن پیرمرد را به طور ذهنی تجربه کنم، از تکرار یکنواخت و کسل کننده دکمه ها و خالی و پر شدن محفظه ای آسانسور و چهره های بي حس، نفسم گرفت. به خود گفتم: آیا میتوان گفت اینجا سرزمین آزادی است وقتی که يك پیرمرد سیاهپوست 8 ساعت از عمر روزانه اش را مجبور است در يك محفظه کم هوای آهني زندانی باشد؟

پس آزادی چیست؟ آیا آزادی با مقام نسبی بودن تعریفش فقط يك رویا بیش نیست؟ به خود گفتم: چقدر مطلق اندیشی میکنم. حتی مطلق اندیشی درباره ای آزادی هم از نطفه اندیشه های استبدادی میآید!

در آسانسور نوشین گفت: در اینجا اگر دو دوست زن زیاد به هم نزدیک بشوند و یا روبرویی کنند و یا از زیبایی همدیگر تعریف کنند، مردم به آنها میگویند لژیون! گفتیم: بگذار اینها هر چه دلشان میخواهد بگویند. فرهنگ ما جور دیگری است. با چنین تعریفی پس تمام زنان ملت ما لژیون اند!

از راهروهای باریک و از میانه لاکرها عبور کردیم. مثل زندان بود و داستان «پرواز بر فراز آشیانه فاخته» برایم تداعی شد. از ساختمان بیرون آمدیم و از وسط پارکی رد شدیم. پارک مملو از آدم بود. آدمهای جور و واجور، از هر ملیتی... اسپانیسی، سیاهپوست، سفید و ملیت های دیگر...

در مورد همجنس گرایی صحبت کردیم که هنوز درک آن برایم مشکل و پیچیده بود. من آن را یک معضل اجتماعی و فردی میخواندم و او گفت که هنوز چندان مطمئن نیست. اما متخصصان ژنتیک گفته اند که این موضوع یک مسئله ژنتیکی هم میتواند باشد، گفتیم: به نظر من این مسئله به «عادت» هم ربط دارد. به شیوه پرورش آدم در کودکی، ... مخصوصا سکسوالیته آنها... و برای عده ای هم یک نوع شجاعت برای کاوش و پژوهش در جسم و روان انسان... و شاید هم کنجکاو...

در صحبت هایمان در حین قدم زدن در مورد مسایل متفاوت، بسیاری چیزها یک باره تکانه میدادند. بسیاری چیزها مرا به فکر فرو میبردند. حالا یک پدیده را میتوانستم از ابعاد دیگری که برایم به شدت دور از تصور به نظر میرسیدند، ببینم. معیارهای گذشته ام تکان خوردند. و نیاز به فکر کردن را به شدت در خودم احساس میکردم. باید خودم به نتیجه برسم. باید راهی پیدا کنم. به خود گفتیم: هر جامعه ای، هر ایدئولوژی و مذهبی اخلاق ویژه خودش را داراست. کمونیسم هم اخلاق خاص خودش را ترویج میکند.

در کافه ای ایتالیایی نشستیم و یک کاپوچینو که اصلا مزه کاپوچینوهای ایتالیایی را نمیداد، نوشیدیم. در آن دارچین ریخته بودند. اما به هر حال در حالتی نبودم که با اشتیاق یک چیز خوردنی را مزه مزه کنم. اشتیاق عجیبی برای شناخت سرزمین جدید و درکی از قانونمندی اجتماعی، رفتاری و اخلاقی آن در خود حس میکردم.

نوشین از داستانهای زندگی فردی زنان و مردان مهاجر گفت. هر ذره ذره کلماتش برایم شناخت بود. از انسان، از زن، از مرد....

در اندک اندک شکستن معیارهای فکری گذشته ام، راز و رمزهای ارتباطی انسان را در شرایط کنونی کشف میکردم. در داستانهایی که برایم تعریف کرد از زنانی گفت که با مردان متأهل رابطه دارند. و پذیرش این موضوع در فرد یا در جامعه... گفتیم: آیا این موضوع با بحث هایی که راجع به زن کرده ایم قدری متضاد نیست؟ پس زنی هم که همزمان با دو مرد در رابطه باشد، باید قابل پذیرش باشد!

گفتیم: چنین مسئله ای عملی است. اگر مسئله عاطفی در میان باشد، چرا که نه!... اشکالی در آن نیست!

هستی چه رازهای نهانی در خود داشت و گشودن رازها چقدر زندگی را برایم وسیع و پرمعنا میکرد. چقدر زیبا میکرد...

در خیابانها پرسه زدیم و حرف زدیم و فکر کردیم و آدمها را تماشا کردیم و خندیدیم... اما با دیدن وضعیت سیاهپوستان و بی خانمان ها خنده در چهره مان محو شد. در چند خیابان این تصویر مکررا تکرار شد که مردی در سطل آشغال به دنبال چیزی میگشت... جوانی با سر و وضع ژنده و کثیف در حالی که گاری دستی ای را که بچه ای در آن قرار داشت به دنبال خود میکشید، در نیمه تاریکی خیابان کتاب میخواند. همه در نیویورک به نوعی کتاب میخوانند.

حتی بی خانمان ها... حتی اگر مطالب کتاب سطحی و احمقانه باشد، اما عادت به خواندن دارند.

وقتي که به دانشگاه برگشتيم دیديم که جواني در حال سخنراني است. من از حرفهایش چیزی نفهمیدم و آرزو کردم که زبانهم زودتر راه بیفتد تا مفاهیم صحبت ها را درک کنم.

سالن خلوت بود. میز کتابي در گوشه سالن قرار داشت. در پایان سخنراني کیسه پول را در سالن گرداندند تا کمک مالي جمع کنند. و این عمل مرا به یاد کلیساها انداخت. برنامه از آغاز تا پایان غیر موثر به نظر میرسید. هیچ نوع مناظره اي در تماشاگران بر نیانگیخت. به نوعي این جمع شدن را بیهوده مي انگاشتم. چنین تجمعاتي به این شیوه، گویی فصلشان به سر آمده بود. اما تجربه دیدن ظاهري این مجمع خود تجربه اي بود.

ساعت 11 شب راهي خانه شدیم. از راه بندها گذشتیم. از راه هاي متوالي... و ما سرشار بودیم از يك روز خوب... و هر دو گرسنه بودیم...